

خاک گورهای گروهی از علفهای بلند خود روی پوشیده بود، باران بر آنها می‌بارید و برف مدفونشان می‌کرد. زنان قزاق هرچه با سرهای برهنه به سرپیچ کوچه می‌دویدند و با چشمانی که دست را سایبان آن کرده بودند، به دور دست خیره می‌شدند، هرگز عزیزان رفته را نمی‌دیدند که سوار بر اسب به‌خانه بازگردند و هرچه اشک از دیدگان متورم و بی‌رمقشان جاری می‌شد، درد و رنجشان را نمی‌شست و نمی‌زدود و هرچه در سالگرد ها و روزهای یادبود می‌گریستند، باد شرقی فریاد هاشان را به گالیسیا و پروس شرقی، بر پشته‌های فرو نشسته گورهای گروهی نمی‌رساند.

همان‌طور که سبزه بر گور می‌دمد، زمان نیز بر درد ورنج چیره می‌شود. بدانسان که باد رد پای رهگذران را می‌زداید، زمان نیز رنج خونین و یاد آنان را که به عبث چشم به راه بازگشت عزیزان بوده‌اند، و پیوسته بیهوده انتظار خواهند کشید، زایل می‌کند، چرا که زندگی آدمی کوتاه است و زمانی که به هر یک از ما برای گذشتن از این سبزه زار مهلت داده‌اند، دراز نیست. زن پراخور شاملیل سر خود را به زمین سخت می‌کوبید و کف گلی کلبه خود را گاز می‌گرفت، می‌دید که برادر شوهرش، مارتین شاملیل، زن باردار خود را نوازش می‌کند، به فرزندان خود هدیه و آنان را غلغلک می‌دهد. وقتی که کودکش در پیرامون او چسبون مثنی بره می‌لولیدند و با چشمان فراخ شده از ترس، مادر خود را تماشا می‌کردند و زار می‌زدند، می‌نالید و خود را دوزانو بر زمین می‌کشانید.

جانا، آخرین جامه خود را چاک کن! گیسویت را که زندگی سخت و عاری از شادی کم‌پشت کرده است، بکن! لبانت را آنچنان بگر که خون جاری شود؛ دستانت ترک خورده از کارت را درهم کن و پیکرت را بر آستانه خانه تھی از مردت بر زمین افکن! خدایگان خانه‌ات، شوهرت از کف رفته است، کودکانت بی‌پدر شده‌اند؛ و به‌یاد داشته‌باش که دیگر کسی تو و یتیمانت را نخواهد نواخت، کسی شبانگاه، آن زمان، که فرسوده از خستگی، بر بستر می‌افتی سرت را بر سینه خویش نخواهد فشرد و هیچ‌کس، بار دیگر چون او نخواهد گفت: «غصه‌نخور، آنیسکا، یک کاری می‌کنیم!» توشوئی دیگر نخواهی گرفت، چرا که کار، اضطرابها و کودکان، تو را پژمریده و فرسوده‌اند. فرزندان نیم برهنه‌ات پدری نخواهند یافت. تو به‌تنهایی ناچاری شخم‌زنی و رنده بکشی و از فرط تلاش و تقلا نفس نفس بزنی. تو با چنگک بافه‌ها را از ماشین درو بر خواهی داشت و درارابه خواهی ریخت و در آن هنگام که دسته‌های سنگین گندم را با چنگک بلند می‌کنی احساس خواهی کرد که چیزی زیر شکمت دریده می‌شود. سپس از درد به‌خود خواهی پیچید و همچنانکه خون از تو روا ناست پلاس پاره‌ها را بر خود خواهی پوشاند.

مادر آلکسی بشنیاک که زیر جامه‌های کهنه پسرش را زیر و رو می‌کرد، به تلخی اشک می‌ریخت و آنها را می‌بوئید؛ اما تنها در چینهای آخرین پیراهن او، که می‌شاکاشه‌وای باز آورده بود، توانست بوی عرق پسرش را بجوید. پیر زن، که سر در این پیرهن فرو می‌برد، ما تقزده می‌نالید و می‌زارید و اشکهایش بر چلوار چرکین نقش می‌نگاشت.

خانواده‌های مانیتسکف، آزر ف Ozerov، کالی‌نین، لیخاویدف، یرماکف، و بسیار خانواده‌های دیگر قزاق بی‌سرپرست شده بودند. تنها بر استپان آستاخف هیچ‌کس نمی‌گریست؛ چه، کسی را نداشت. در خانه تخته‌کوب

شده‌اش که نیمه ویران شده و حتی در تابستان تاریک بود، هیچ کس نمی‌زیست. آکسینیا دریاگان‌دنایه بود و به‌ندرت از او سخن می‌رفت؛ این زن هرگز به دهکده پانمی گذاشت و شاید هرگز نیز چنین نمی‌خواست.

قراقان نواحی علیای دن گروه گروه برمی‌گشتند و تا ماه دسامبر تقریباً همه به روستاهای بخش ویه‌شنسکایا بازگشته بودند. روز و شب دسته‌های بیست تا چهل نفری سواران از تاتارسکی می‌گشتند و به سوی ساحل چپ دن می‌رانند.

سالخوردگان بیرون می‌رفتند و می‌پرسیدند:

— «سربازها، اهل کجائید؟»

و پاسخ می‌شنیدند:

— «چرنایا Chornaya.»

— «زیمفنایا Zimovnaya.»

— «دوبرفکا Dubrovka.»

— «گاراخفسکایا Gorokhovskaya.»

پیر مردان به تمسخر می‌پرسیدند:

— «پس جنگتان تمام شد، ها؟»

برخی از سواران، آنان که آرام و تیز فهم بودند، لبخند می‌زدند:

— «پدرمان در آمد، بابا! جانمان به لب رسیده!»

اما سواران افسرده‌تر و تندخو دشنام می‌دادند و به پیر مردان توصیه می‌کردند:

— «خودتان بروید و امتحان کنید!»

— «چقدر سؤال می‌کنید!»

— «این طرفها چقدر آدم فضول زیاد است.»

در پایان زمستان جنگ داخلی در نزدیکی نواچرکاسک در گرفت، اما در دهکده‌های بخشهای علیای دن سکوت گورستان حکمفرما بود. کشمکش خانوادگی و نهفته، درون خانه‌ها درمی‌گرفت و گاه‌علنی می‌شد. سالخوردگان نمی‌توانستند با قراقان بازگشته از جبهه سازگاری کنند. از آتش جنگی که نزدیک پایتخت استان دن شعله‌ور شده بود، روستائیان فقط نامی شنیده بودند. اینان از گرایشهای گوناگون سیاسی تازه چیزی نمی‌دانستند و فقط چشم به راه و منتظر بودند.

تا ماه ژانویه زندگی در دهکده تاتارسکی به آرامی جریان داشت. قراقانی که از جبهه آمده بودند، در خانه‌های خود با همسران خویش استراحت می‌کردند و پرمی‌خوردند و کمتر گمان می‌بردند مصیبت‌هایی تلخ‌تر ورنجهائی عظیم‌تر از آنچه جنگ به آستانه خانه‌ها آورده بود، در انتظار ایشان است.

۲

گریگوری در ژانویه سال ۱۹۱۷ به‌پاداش خدمات برجسته‌اش در عرصه نبرد، به درجه ستون سومی ارتقاء یافت و به فرماندهی یک دسته در هنگ دوم ذخیره گمارده شد و در ماه سپتامبر همان سال به دنبال بیماری ذات‌الریه مرخصی گرفت و به‌خانه رفت. نش هفته در آنجا

ماند و سپس، از سوی کمیسیون پزشکی بخش تندرست شناخته شد و به هنگ بازگشت و پس از انقلاب اکتبر به فرماندهی اسواران ترفیع یافت. در همین ایام به سبب حوادثی که در پیرامون او روی می داد و نیز تحت تأثیر ستوان یهفیم ایزوارین Yefim Izvarin ، یکی از افسران هنگ، عقایدش دچار دگرگونیهای قابل توجه شد.

گریگوری در روز بازگشت از مرخصی با ایزوارین آشنا شد و بعدها، چه به هنگام خدمت و چه در مواقع راحت، مکرر با او دیدار می کرد و ناخودآگاه تحت تأثیر او در می آمد. یهفیم ایزوارین پسر یکی از قزاقان مرفه بود. از دانشکده نظام نواچرکاسک فارغ التحصیل شده، از دانشکده یکسره به هنگ دهم قزاق در جبهه رفته، نزدیک به یک سال در این هنگ خدمت کرده، و همانگونه که خود دوست داشت بگوید «صلیب سنت جورج و چهارده ترکش نارنجک در قسمتهای جور و ناجور بدن» دریافت کرده و آنگاه به هنگ دوم ذخیره منتقل شده بود.

ایزوارین مردی با کفایت غیر عادی، استعدادی عالی، دارای تحصیلاتی بسیار بالاتر از سطح میانگین افسران قزاق، و خودمختاری طلبی پرشور بود. انقلاب فوری به او فرصت پیشتازی داده بود؛ با محافل جدائی طلب قزاق همدست شده و برای خودمختاری کامل منطقه دن و استقرار حکومتی شبیه آنچه پیش از ترارسم در دن وجود داشت، در میان قزاقان تبلیغ و آشوب می کرد. از تاریخ اطلاع بسیار داشت، متعصب اما روشن بین و هوشیار بود و از زندگی آزادانه قزاقان دن در آینده، یعنی زمانی که از خود صاحب حکومت شده و یک تن روس در این استان باقی نمانده باشد، وقتی که از مرزهای خود پاسداری می کنند، و بدون برداشتن کلاه، با حقوق برابر، با او کراین و روسیه بزرگ مذاکره و با آنان تجارت و داد و ستد می کنند، تصویرهای جذاب و گیرا رسم می کرد. ایزوارین سر قزاقان ساده دل و افسران کم سواد را به دوار می افکند و بدین سان گریگوری نیز مفتون و مسحور جادوی او می شد. در آغاز این دو تن با یکدیگر گرم مباحثه می شدند، اما گریگوری کم سواد هماوردحریف خود نبود و ایزوارین به آسانی در این جنگهای زبانی تن به تن پیروز می شد. بحثها معمولاً در گوشه ای از پادگان درمی گرفت و شنوندگان همیشه طرفدار ایزوارین بودند. او قزاقان را با استدلالهای خود مجاب می کرد و تصویر هایش از زندگی مستقل آینده در نهفته ترین زوایای روح و اعماق عواطف و احساسات قزاقان مرفه دن سفلی منعکس می شد.

گریگوری می پرسید: «ما که غیر از گندم چیزی نداریم، پس چطور می توانیم بدون روسیه زندگی کنیم؟»

ایزوارین صبورانه توضیح می داد:

«من فقط به موجودیت مستقل و بکلی منزوی دن، به تنهایی، فکر نمی کنم. ما براساس کنفدراسیونی با کوبان، ترکستان و قفقاز متحد خواهیم شد. قفقاز از نظر معادن غنی است، همه چیز می توانید آنجا پیدا کنید.»

— «زغال سنگ هم هست؟»

— «حوزه دوتس Dontes Basin فقط یک سنگ پرتاب از ما دور است.»

— «ولی آنجا که مال روسیه است.»

— «در اینکه مال کیست و در کدام سرزمین قرار دارد، جای حرف است، اما حتی اگر به دست روسها بیافتد ما چیز زیادی از دست نمی دهیم. اتحاد فدراتیو ما براساس صنعت بنا

نخواهد شد. ما يك کشور فلاحتی داریم، بنابراین صنایع کوچکمان را با زغال سنگی که از روسیه می‌خریم اداره خواهیم کرد. تنها زغال سنگ هم نمی‌خریم. خیلی چیزهای دیگر هم هست که باید از روسیه بخریم: الوار، فلز، اقلام ساخته شده و قس علی‌هذا! در عوض به آنها گندم اعلا و نفت خواهیم داد.»

— «با تجزیه شدن چه نفی می‌پریم؟»

— «خیلی ساده است! در درجه اول از قیمت سیاسی آنها آزاد می‌شویم. نظمی را که تزارها از بین بردند، از نو مستقر می‌کنیم و خارجی‌ها را بیرون می‌ریزیم. ظرف ده سال با وارد کردن ماشین آلات، کشاورزی‌مان را به سطحی می‌رسانیم که ثروتمان ده برابر شود. زمین مال ماست. با خون پدرانمان آبیاری و با استخوانهای آنها بارور شده؛ ولی چهارصد سال است که فرمانبردار روسیه‌ایم، از منافض دفاع می‌کنیم و به فکر خودمان نیستیم. ما به دریا دسترسی داریم. يك ارتش رزمی قوی ایجاد خواهیم کرد، آن وقت نه اوکراین و نه حتی روسیه جرأت نقض استقلال ما را نخواهند داشت.»

ایزوارین میانه قامت و خوش هیكل و چهارشانه، نمونه کاملی از مردان قزاق بود. موئی تابدار به رنگ جودوسرنارس، چهره‌ای گندمگون و پیشانی شیبدار داشت، تنها گونه‌ها و بالای ابروان کمرنگش آفتاب سوخته بود. با صدائی بلند و خوش آهنگ و بم سخن می‌گفت، و به هنگام حرف زدن، عادت داشت که ناگهان ابروی چپش را بالا ببرد و بینی کوچک عقابیش را طوری چین بدهد که گوئی چیزی را بو می‌کشد. رفتار چالاک، قیافه متکی به نفس، و نگاه چشمان قهوه‌ای رنگش او را از دیگر افسران هنگ متمایز می‌کرد. قزاقان صادقانه به او احترام می‌نهادند، شاید بیش از احترام به شخص فرمانده هنگ.

ایزوارین و گریگوری با یکدیگر به تفصیل بحث می‌کردند و گریگوری، که حس می‌کرد بار دیگر زمین در زیر پاهایش می‌لرزد، همان احساسی را داشت که در بیمارستان چشم پزشکی مسکو به هنگام هم‌صحبتی با گارائرا تجربه کرده بود.

کمی پس از انقلاب اکتبر گریگوری با ایزوارین گفت و شنودی دراز داشت. سرگشته از انگیزشهای متضاد، با احتیاط از ستوان پرسید که درباره بالشویکها چه عقیده‌ای دارد.

— «یه فیم ایوانیچ، بگو ببینم، به عقیده تو بالشویکها راست می‌گویند یا نه؟»

ایزوارین ضمن بالا بردن ابرو، به بینی خود چین مضحکی داد و گفت:

— «بالشویکها راست می‌گویند؟ ها-ها! پسر جان، تو مثل بچه‌های نوزادی. بالشویکها برای خودشان برنامه‌ها و نقشه‌ها و امیدهای مخصوصی دارند. آنها از نظر خودشان راست می‌گویند، ما هم از نظر خودمان. تو اسم واقعی حزب بالشویک را می‌دانی؟ نه؟ بله، اسمش حزب کارگری سوسیال-دموکرات روسیه است. فهمیدی؟ کارگری! فعلا دارند با کشاورزها و قزاقها لاس می‌زنند ولی برای آنها، اصل طبقه کارگر است. برای کارگران آزادی، ولسی بسزای کشاورزان شاید بردگی حتی بدتری سوقات می‌آورند. در زندگی واقعی اصلا امکان ندارد که همه سهم مساوی داشته باشند. اگر بالشویکها دستشان به قدرت برسد، برای کارگران خوب و برای بقیه بد است. اگر سلطنت برگردد، برای مالکین و امثالهم خوب است و برای سایرین بد. ما نه این را می‌خواهیم، نه آن یکی را. ما به نظام مخصوص خودمان احتیاج داریم و در درجه اول لازم است که از شر قیم‌هامان راحت شویم، می‌خواهد کرنیلف باشد، یا کرنسکی، یا لنین.

ما می‌توانیم بدون اینها در سرزمین خودمان زندگی کنیم. خدا ما را از گزند دوستان حفظ کند، آن وقت خودمان می‌دانیم با دشمنان چکار کنیم.»

— «ولی خبرداری که بیشتر قزاقها به طرف بالشویکها کشیده می‌شوند؟»

— «گریشا، دوست من، این نکته را بفهم، چون که اساسی است. در حال حاضر راه کشاورزان و قزاقها با راه بالشویکها یکی است. این درست، ولی می‌دانی چرا؟ برای اینکه بالشویکها اصرار به صلح دارند، صلح فوری، در عین حال الآن موقعی است که قزاقها از جنگ خسته شده‌اند!»
ایزوارین ضربه صدا داری به گردن گندمگون خود زد و در حالیکه ابروی بالا برده‌اش را پائین می‌آورد، فریاد کشید:

«برای همین است که قزاقها با بالشویکها همصدا شده‌اند و پایه‌پای آنها می‌روند. اما... همین که جنگ تمام شد و بالشویکها دست دراز کردند تا دار و ندار قزاقها را بگیرند، راه قزاق و بالشویک از هم جدا می‌شود. این امر مسلم و از نظر تاریخی غیر قابل اجتناب است. بین نظم فعلی زندگی قزاقی و سوسیالیسم، که هدف نهائی انقلاب بالشویکی است، پرتگاه غیر قابل عبوری عبوری وجود دارد! خوب، در این باره چه می‌گوئی؟»
گریگوری زیر لب گفت:

— «من می‌گویم که اصلاً چیزی نمی‌فهمم! برایم مشکل است که سرو ته قضیه را درک کنم. عین اینکه وسط دشت توی کولاک گم شده باشم.»
— «این طوری نمی‌توانی از عهده کاری بر آئی. زندگی مجبورت می‌کند که کاری بکنی و تو را به این طرف یا آن طرف خواهد کشاند.»

این گفت و شنود در پایان اکتبر صورت گرفت. در ماه نوامبر، گریگوری تصادفاً با قزاقی دیگر مواجه شد که در تاریخ انقلاب در ناحیه دن نقشی بزرگ بازی کرد. گریگوری فیودور پاد تیالکف Fyodor Podtyolkov را ملاقات کرد، و یک بار دیگر، پس از قدری تذبذب و تردید، حقیقت پیشین به دلش باز گشت.

از هنگام نیمروز، بارانی بسیار سرد می‌بارید. نزدیک غروب هوا صاف شد و گریگوری تصمیم گرفت به دیدن درازدوف Drozdov، سر جوخه هنگ بیست و هشتم رود، که از ناحیه زادگاه او می‌آمد و ربع ساعتی بعد پاهای خود را روی نم‌پای در درازدوف کشید و پاک کرد. درازدوف پهلوئی مصاحبش: قزاق درشت هیكل تنومندی با سردوشی استواری آتشبار گارد، پشت به پنجره روی تخت سفری نشسته بود. با پشت خم کرده نشسته و پاهایش در شلوار ماهوت سیاه از هم گشاده و دستهای بزرگ شمالویش روی زانوان پهنش نهاده بود. فرنجش چنان به تن چسبیده بود که گفتمی در ناحیه سینه چاک خواهد خورد. با صدای باز شدن در گردن کوتاهش را چرخاند و به سردی گریگوری را نگریت و فروغ سرد چشمانش را در زیر سیاهی پلکهای ضخیم چشمان تنگش نهفت.

— «گریگوری، میل دارم شما با همدیگر آشنا شوید! این پادتیالکف اهل اوستب خاپرسکایا تقریباً همسایه خودمان است.»

این دو مرد، در سکوت دست دادند و گریگوری نشست.

گریگوری به میزبان خود لبخند زد.

— «کف اتاق را لك انداختم. متأسفم.»

— «غصه نخور. خانم صاحبخانه من تمیزش می کند... چای میل داری؟»
 درازد، که ریزاندام و چون مارمولک چابک بود، با ناخن انگشت زرد شده از توتون،
 بهساور زد و با تأسف گفت:

— «باید سرد سرد بخوری.»

— «اصلاً نمی خواهم. زحمت نکش.»

گریگوری به آشنای جدید خود سیگاری تعارف کرد. پادتیالکف مدتی دراز با انگشتان
 بزرگ و سرخ خود با سیگارها که تنگ هم در قوطی چیده شده بود، ور رفت و غرغر کرد:
 «لمعتی، هیچ طوری نمی توانم بردارم.» بالاخره سیگاری را بیرون غلتاند و چشمان خندان
 خود را (که در این حال تنگ تر شده بود) به صورت گریگوری دوخت. گریگوری را رفتار
 راحت او پسند افتاد و پرسید: «اهل کدام ده هستید؟»

— «در کروتفسکی Krutovsky به دنیا آمده ام، ولی این اواخر در اوستب-کلینفسکی
 UST - Klinovsky زندگی می کردم. خیال کنم اسم کروتفسکی را شنیده باشی؟»

صورت تراشیده و پهن پادتیالکف کمی آبله گون بود. سیلهایش را سفت تابیده و موهایش
 که روی گوشهای کوچکش را می پوشاند، بالای ابروی چپش کمی تاب خورده بود. اگر به خاطر
 بینی بزرگ و سربالا و چشمان تنگش نبود، قیافه اش خوش آیند می نمود. در نظر اول چیزی
 غیر عادی در چشمهای او دیده نمی شد، اما گریگوری چون بیشتر دقیق شد، توانست سنگینی
 سربوار آنها را احساس کند. چشمانی به کوچکی ساچمه، که از میان شکاف تنگ پلکها، گفنی
 از سوراخ مزغل می درخشیدند و نگاه نافذ خود را با سماجتی لجوجانه به یک نقطه می دوختند.
 گریگوری که کنجکاوانه به این مرد خیره شده بود، به یکی از خصوصیات او پی برد.
 پادتیالکف به ندرت پلک می زد و ضمن سخن گفتن نگاه هوشمندانه اش را به مخاطب می دوخت،
 یا از شیئی به شیئی دیگر می نگریست، اما مژه های برگشته اش که از آفتاب بی رنگ شده بود،
 پیوسته فرو افتاده و بی حرکت بود. فقط گاه به گاه پلکهای متورمش را به هم می زد و باز دفتناً
 از هم می گشود تا بار دیگر با آن چشمان ساچمه وار هدف گیری کند.

گریگوری باب گفتگو را باز کرد:

«برادرها، اینجا نکته جالبی هست. جنگ تمام می شود و ما زندگی تازه ای شروع خواهیم
 کرد. اوکراین دارای حکومت جداگانه ای می شود و شورای نظامی قراق در دن حکومت
 خواهد کرد.»

پادتیالکف به آرامی گفته او را تصحیح کرد:

«منظورت آتامان کاله دین است.»

— «فرقی نمی کند. چه تفاوتی دارد؟»

پادتیالکف تأیید کرد:

— «آه، هیچ تفاوتی ندارد.»

گریگوری با جمله آغازین بحث و جدلهای ایزوارین، ادامه داد:

«با مادرمان روسیه خداحافظی کرده ایم.»

کنجکاوی دانستن واکنش درازد و این توپچی گارد بود.

«ما از خودمان صاحب دولت و راه و روش زندگی خواهیم شد. اوکراینی ها را از

سرزمینهای قزاق بیرون می‌ریزیم؛ از مرزهای خودمان پاسداری می‌کنیم و داخل‌ها را می‌اندازیم بیرون! همان‌طور زندگی خواهیم کرد که در قدیم اجدادمان زندگی می‌کردند. به عقیده من انقلاب کاملاً به صلاح ماست. درازدرف، تو چه نظری داری؟»

درازدرف خنده‌ای ساختگی کرد و بدنش را جنباند.

— «البته برای ما بهتر است. دهاتی‌ها رمق ما را گرفته‌اند و ما نمی‌توانیم زیر دست آنها زندگی کنیم. همه آتامانها آلمانی بودند: فن‌تویبه Vontaupe، فن‌گرا به Von Grabbe و شیطان می‌داند دیگر چه کسی. زمینهای ما را به تمام این افسرهای ستاد می‌دادند. حالا دیگر می‌توانیم نفس راحتی بکشیم.»

پادتیالکف بدون آنکه مخاطب خاصی داشته باشد، به آرامی پرسید: «ولی روسیه این وضع را قبول خواهد کرد؟»

گریگوری به او اطمینان داد: «خیال می‌کنم قبول کند.»

— «به هر حال اوضاع همان خواهد بود که سابق بود. آش همان است ولی آبکی‌تر.»

— «از کجا می‌دانی؟»

پادتیالکف چشمان ساچمه‌وارش را تندتر چرخاند و نگاهی سنگین به گریگوری افکند. — «آتامانها درست مثل سابق رفتار خواهند کرد و مردم زحمتکش را تحت فشار خواهند گذاشت. مثل گذشته جلوی يك (عالی‌جناب) می‌ایستی و او هم با مشت به پوزه‌ات می‌کوبد. راستی که چه زندگی قشنگی! بهتر است سنگی به گردنت ببندی و خودت را به رودخانه بیاندازی.»

گریگوری برخاست و در اتاق به قدم زدن پرداخت. سرانجام جلوی پادتیالکف ایستاد و پرسید:

— «پس، باید چکار کنیم؟»

— «کار را تمام کنیم!»

— «کدام کار؟»

— «وقتی که شروع به شخم زدن می‌کنی، باید تا آخر بزنی. وقتی که تزار را سرفگون کردی و ضدانقلاب را از بین بردی باید ببینی که حکومت به دست مردم می‌افتد. داستان زندگی عهد قدیم قصه جن و پری است. سابقاً تزارها به ما زور می‌گفتند، و حالا که تزارها نیستند، یکی دیگر می‌گوید.»

— «پس، به نظر تو چاره چیست، پادتیالکف؟»

ویک بار دیگر چشمان سنگین ساچمه‌وار پادتیالکف، در اتاق شلوغ و کوچک به گردش درآمد. — «حکومت انتخابی مردم. اگر به دست ژنرالها گرفتار شوید، دوباره جنگ می‌شود، بدون جنگ هم می‌توانیم سرکنیم کاشکی می‌توانستیم در سرتاسر دنیا حکومت خلقی برپا کنیم، آن وقت دیگر به مردم ظلم نمی‌شد و آنها را به جنگ نمی‌فرستادند! ولی حالا چه چیزی گیرمان آمده؟ اگر شلوار کهنه‌ات را پشت‌ورو کنی، باز هم سوراخ‌ها می‌ماند.»

پادتیالکف ضربه‌ای صدا دار به زانوهای خود کوبید و لیخندی از سر غیظ زد و يك ردیف دندان به هم چسبیده و ریز و سفیدش نمایان شد.

— «بهتر است قدیم و ندیم‌ها را فراموش کنیم، و گرنه چنان افساری به کله‌مان می‌زنند

که وضعمان از عهد تزار هم بدتر شود.»

— «خوب چه کسی بر ما حکومت خواهد کرد؟»

پادتیالکف باهیجان بیشتر پاسخ داد: «خودمان حکومت می‌کنیم. کافی است که کالهدین‌ها کمی تنگ را شل کنند تا آنها را از گردنمان به زمین پرت کنیم.»

گریگوری پشت پنجره بخار گرفته ایستاد و به خیابان، به کودکانی که بازی می‌کردند، به بامهای خیس خانه‌های مقابل و به شاخه‌های لخت و خاکستری رنگ تبریزیها در پشت دره‌ها چشم دوخت. دیگر به بحث پادتیالکف و درازد ف گوش نمی‌داد. دردمندانه تلاش می‌کرد در میان انبوه اندیشه‌هایی که بر او سنگینی می‌کرد، پرتو نوری بیابد و تصمیمی بگیرد.

ده دقیقه‌ای ایستاده بود و با سرانگشت روی شیشه پنجره حروف اول اسم‌هایی را رسم می‌کرد. در آن سوی پنجره، آفتاب کم‌رنگ زمستان زودرس در پس بام خانه کوتاه رو به رو دود می‌کرد. خورشید گفتمی بر لبه زنگ زده شیروانی معلق بود و مردم تردید بود از این یا آن طرف به پائین در غلتند. برگهای خزان‌زده با باد در پی هم از باغ شهر به خیابان می‌آمدند، و تندبادی که از جانب اوکراین می‌وزید، در شهر ولوله می‌کرد.

۳

شهر نواچرکاسک کانون جاذبه تمامی کسانی شده بود که از انقلاب بالشویکی می‌گریختند. ژنرال‌های مهمی که در گذشته حاکم بر سرنوشت ارتش‌های روسیه بودند، به امید یافتن پشتیبانی در میان قزاقان مرتجع دن و استفاده از دن به منزله پایگاه تعرض علیه روسیه شوروی، به نواحی سفلی دن سرازیر می‌شدند. روز دوم نوامبر ژنرال آلکسی‌یف وارد شهر شد و پس از مذاکراتی با کالهدین به کار سازمان دهی واحدهای داوطلب پرداخت. ستون فقرات ارتش داوطلب آینده را افسرانی که از شمال گریخته بودند، دانشجویان دانشکده نظام، دانشجویان دانشگاه و سربازان رها شده، فعال‌ترین قزاقان ضدانقلابی، و حادثه‌جویان و کسانی که در جستجوی مزد های کلان، حتی به صورت روبل های کرنسکی بودند، تشکیل می‌دادند.

در پایان نوامبر، که آلکسی‌یف بیش از هزار تن در واحدهای خود گرد آورده بود، چند ژنرال دیگر وارد شدند و روز ششم دسامبر شخص کرنیلف در شهر ظاهر شد. در این اثناء کالهدین توانسته بود تقریباً کلیه هنگهای قزاق را از رومانی و جبهه‌های اتریش و روسیه خارج و آنها را در طول خطوط اصلی راه آهن استان دن مستقر کند. اما قزاقان خسته و فرسوده از سه سال جنگ، با روحیه‌ای انقلابی از جبهه بازگشته بودند و برای نبرد با بالشویکها شور و شوق فراوان نشان نمی‌دادند. هنگها به زحمت شامل یک سوم شمار عادی افراد خود بودند، زیرا شوق بازگشت به خانه آنچنان شدید بود که هیچ نیروئی در جهان قادر نبود قزاقان را از جنبش خود انگیزخته حرکت به سوی زادگاهشان بازدارد. فقط سه هنگ قزاق در پتروگراد باقی مانده بود و حتی آنها نیز دیری در آنجا نماندند.

کالهدین می‌کوشید برخی از یگانهای غیر قابل اعتماد را تجدید سازمان دهد و یا آنها را در محاصره سرسخت‌ترین نیروهای وفادار به خود درآورد و متزوی کند. در اواخر نوامبر، کالهدین نخستین گام را برای اعزام واحدهای خط مقدم جبهه علیه

رستف انقلابی برداشت، اما قزاقان از حمله سرپیچی کردند و پس از طی مسافتی کوتاه بازگشتند. ولی تلاش بسیار گسترده سازماندهی برای ادغام لشکرهای پاره پاره شده به نتیجه می‌رسید. در روز بیست و هفتم نوامبر کالهدین چندین واحد قابل اعتماد داوطلب تحت فرمان خود داشت و می‌توانست از آلکسی‌یف، که در این هنگام چند گردان گرد خود جمع آورده بود، نیروهای قرض کند.

روز دوم دسامبر نیروهای داوطلب گارد سفید به رستف حمله ور شدند. شهر سقوط کرد و پس از ورود کرنیلف، رستف مرکز سازمانی ارتش داوطلب شد. کالهدین تنها شد. و یگانهای قزاق خود را در طول مرزهای منطقه‌ای تا تزاریتسین Tsaritsin و حدود استان ساراتف پراکند. لیکن، برای فوری‌ترین وظایف، از واحد‌های پارتیزان افسری استفاده می‌کرد، زیرا دولت نظامی ناتوان وضعیف برای دفاع روزانه از خود فقط به آنها متکی بود.

واحد‌های تازه استخدام برای مطیع کردن کارگران معدن دوتس فرستاده شدند. سروان چرتسف Chernetsev در بخش ماکه‌یف Makeyev، که یگانهای از هنگ منظم پنجاه و هشتم قزاق نیز در آنجا مستقر بودند، جنب و جوشی داشت. در نواچر کاسک واحد‌های گوناگون و جوخه‌های رزمی تشکیل می‌شد و در شمال، افسران و پارتیزانها، در واحد موسوم به «استنکارازین Stenka Razin» گرد می‌آمدند. اما ستونهای گارد‌های سرخ از سه طرف به استان تردیک می‌شدند. در خارکف و وارانژ، نیز نیروهای برای حمله به ضد انقلابیون دن متمرکز شده بودند. برفراز دن ابرها انبوه و تیره می‌شد. بادهائی که از جانب اوکراین می‌وزید، غرش توپهای نخستین درگیری‌ها را می‌آورد.

۴

ابرهای موج زرد مایل به سفید کاهلانه برفراز نواچر کاسک در حرکت بود. در آسمان، درست بر بالای گنبد درخشان کلیسای جامع، ابری چون پشم تابدار در هوای آبی رنگ آویخته و دنباله درازش فرو افتاده بود و با پرتوئی سیمگون و گلغام می‌درخشید.

خورشید طالع تابناک نبود اما پنجره‌های کاخ آتامان در پرتوآن تابشی شدید داشت. شیروانیهای شیب‌دار خانه‌ها می‌درخشید و مجسمه فرغی یرماک* که تساج سبیری را در دست داشت، هنوز از باران روز پیش، نمناک بود.

یک گروهان پیاده قزاق از تپه کرش چنسکی Kreshchensky صعود می‌کرد. آفتاب روی سرنیزه‌های نصب شده رقصان بود. صدای آهنگین و به زحمت قابل شنود پایهای قزاقان سکون بلورین بامدادی را اندکی آشفته می‌داشت؛ در این سکون و سکوت تنها صدای دیگر، طنین قدمهای گاه به گاه رهگذری یا تلق‌تلق درشکهای بود.

یک ژاندارم و دو دختر، که هر دو به چیزی می‌خندیدند، روی سکو قدم می‌زدند. بونچوک که جامه‌دان ارزان قیمت و فرسوده‌اش را به دست گرفته بود، وارد شهر شد و گرچه از این سر

* یرماک تیموفه‌یه‌ویچ Y. Timofeyevich (۱۵۸۴-؟) آتامان قزاق دن، که به فرمان تزار ایوان چهارم به سبیری رفت و خوانین طافی را مغلوب و مطیع کرد. در میان قزاقان از شهرت و اعتباری عظیم برخوردار و به فاتح سبیری نامبردار بود. م.

تا آن سر شهر را پیمود، تقریباً با کسی برخورد نکرد. پس از نیم ساعت پیاده روی جلوی خانه کوچک مخروطی ایستاد. این خانه سالها مرمت نشده و دست روزگار بر آن دراز شده، سقفش شکم داده، دیوارها فرو ریخته، کرکره‌ها آویزان و پنجره‌ها کج و معوج شده بود. بونچوک دروازه ترکه‌باف را گشود، نگاه خود را به بنا و حیاط دوآبید؛ سپس شتابان از پلکان بالا رفت. نیمی از راهرو خانه را صندوقی مالامال از خرده ریزها گرفته بود. زانوی او در تاریکی به گوشه‌ای از صندوق خورد، اما بدون آنکه دردی احساس کند، در را باز کرد. در اتاق کوتاه سقف اول کسی نبود. به سمت اتاق دوم رفت و بر لبه در ایستاد. سرش از بوئی سخت آشنا که خاص همین خانه بود، گیج رفت. سرتاسر اتاق را تماشا کرد؛ شمایی در کنجی، تختخواب، میز و آینه کوچک لک‌داری روی آن، چند صندوق زهوار در رفته، یک چرخ خیاطی، و سماوری زنگ‌زده بالای بخاری. قلبش ناگهان به شدت تپیدن گرفت، جامه‌دان را انداخت و به آشپزخانه نگاه دوخت. اجاق بلند سبز فام منظره‌ای میهمان‌نواز داشت؛ از پس پرده کتان آبی رنگ گریه پیر مادامی سرک کشیده بود و چشمانش با کنجکاوی تقریباً انسان‌واری می‌درخشید و پیدا بود که به آمدن میهمان عادت ندارد. بشقابهای ناشسته‌ای روی میز بود و یک کلاف پشمی و چهار میل بافتندگی براق بر جورابی ناتمام، روی چارپایه‌ای قرار داشت.

ظرف هشت سال چیزی عوض نشده بود. مثل اینکه همین دیروز از این خانه رفته بود. به روی پلکان دوید. از در انباری در انتهای حیاط پیر زنی کمانی قامت نمایان شد. «مادرا یعنی خود اوست؟ این مادر است؟» با لبانی لرزان به پیشباز او شتافت و ضمن شتافتن کلاهش را از سر برداشت.

پیر زن که ایستاده و دست را سایبان چشم کرده بود، با تشویش پرسید: «باکی کار دارید؟» بونچوک با صدائی گرفته که به زحمت از گلو برمی‌آمد، فریاد زد: «مادرا! مرا نمی‌شناسی؟» سکندری خوران به سوی مادر رفت و پیر زن را دید که با شنیدن فریاد او، چنانکه گوئی ضربتی خورده باشد بهسویش می‌شتابد. پیر زن می‌خواست بدود، اما نیرویش یاری نمی‌کرد و با خیزهای کوتاه، چون کسی که در جهت مخالف بادی شدید گام بردارد، پیش می‌آمد. پیر زن را در آغوش گرفت، صورت پرچین و چروکش را و چشمانش را که از فرط بیم و شادی تار شده بود، بوسه‌باران کرد، و در همین حال عاجزانه پلک برهم می‌زد.

مادر زمزمه کرد: «ایلیا ایلوشا! پرکم! نشناختم... خدایا، از کجا آمده‌ای؟» به داخل خانه رفتند. بونچوک با آهی از سر آسودگی پالتو عاریتی خود را آورد و سر میز نشست.

— «هیچ فکر نمی‌کردم دوباره ببینمت... چندین سال آزرگار است... عزیز دلم... چطور می‌توانستم بشناسمت، خیلی بزرگ شده‌ای، خیلی هم مسن‌تر به نظر می‌رسی.»
پسر با لبخند پرسید: «خوب، حالت چطور است، مادرا؟»

مادر به این طرف و آن طرف می‌پلکید، میز را می‌چید و زغال در سماور می‌انداخت و گسته و درهم جواب می‌داد. بارها با چشمان اشکبار بهسوی پسرش می‌رفت تا موهای او را نوازش کند و در آغوش خود بفشاردش. آب جوشانده و به دست خود سر او را شست و زیرجامه‌های پاکیزه‌ای که از گذشت سالها زرد شده بود از ته صندوق بیرون کشید، به پسرش غذا داد و تا نیمه شب با چشمان دوخته بر چهره او نشست و همچنانکه با اندوه سرتکان می‌داد، پی‌درپی

از او سؤال می کرد.

ناقوس نمازخانه همسایه دوضربه نواخته بود که بونچوک خوابید. فوراً به خواب رفت و در رؤیا دید که يك بار دیگر شاگرد مدرسه حرفه‌ای است، از فرط بازیگوشی خسته شده است و روی کتابهای خود چرت می زند، که مادرش در آشپزخانه را باز می کند و با ترشروئی می پرسد: «ایلیا، درسهای فردا را یاد گرفته‌ای؟» با لبخندی ثابت و شادمانه خفته بود.

آن شب مادرش چندبار به بالین پسر رفت، پتو و بالش او را مرتب کرد، پیشانی پهنش را بوسید و آهسته و آرام بیرون رفت.

بونچوک فقط يك شب در خانه خوابید. صبح روز بعد یکی از رفقایش که پالتو سربازی و کلاه خاکی رنگ داشت آمد و درگوشی با او حرف زد؛ پس از رفتن این مرد، بونچوک به سرعت جامعه‌دانش را بست و پالتو ناموزونش را پوشید. با عجله از مادرش خداحافظی کرد و قول داد ظرف يك ماه دوباره به دیدنش بیاید.

— «ایلیا، پس حالا کجای روی؟»

— «به رستف، مادر، به رستف. زود برمی گردم... غصه نخور، مادر... غصه نخور.»

پیر زن با شتاب از گردن خود صلیبی باز کرد و در حالیکه پسرش را می بوسید، زنجیر را به گردن او انداخت و همچنانکه آن را به دور گردنش مرتب می کرد، زمزمه کنان گفت:

— «ایلیا، این همیشه به گردنت باشد. خداوندان نگهدار و نجات دهند! او باش! او را در پناه قدرت خود محافظت فرما. تمام دار و ندار من در این دنیا همین پسر است...» و هنگامی که مادر با شور و احساس بونچوک را در بغل گرفت، نتوانست بر خود چیره شود، گوشه های لبانش می لرزید و به تلخی به پائین کشیده می شد. قطره های گرم اشک چون باران بهاری یکی پس از دیگری بر دست پرموی بونچوک فرو می چکید. دستهای پیر زن را از دور گردن خود باز کرد و با چهره‌ای گرفته‌تر از ابر از خانه بیرون دوید.

در ایستگاه راه آهن رستف مردم مثل گله به هم چسبیده بودند، و کف ایستگاه پراز ته‌سیگار و پوسته تخم آفتابگردان بود. در میدان ایستگاه سربازان پادگان شهر ساز و برگ، توتون و اشیائی را که دزدیده بودند، معامله می کردند. آش شله‌قلمکاری از ملیتهای متعدد که در شهر های بندری جنوبی یافت می شوند، کاهلانه در حرکت بودند و با صدای بلند همه می کردند. بونچوک با فشار از میان ازدحام در جستجوی دفتر کمیته حزبی راه گشود و از پلکان خود را به طبقه یکم رساند. در اینجا يك گارد سرخ که مسلح به تفنگ ژاپنی بود، راه را بر او بست. سرنیزه اش پهن و کوتاه بود.

— «باکی کارداشتی رفیق؟»

— «رفیق آبرامسون Abramson را می خواستم. اینجاست؟»

— «اتاق سوم، دست چپ.»

بونچوک در اتاق یاد شده را باز کرد و مرد کوتاه قد بینی گنده سیاه موئی را دید که با يك کارگر سالمند راه آهن حرف می زد. این مرد دست چپش را زیر برگردان نیم تنه اش گذاشته بود و دست راستش را منظمی در هوا تکان می داد.

مرد سیاه مو می گفت: «زیاد خوب نیست! این که نشد سازمان! اگر شما این جور تبلیغ بکنید درست عکس نتیجه‌ای را می گیرید که ما می خواهیم.»

از قیافه مضطرب و گناه کارانه کارگر راه آهن، پیدا بود که می خواهد عذر موجهی بیاورد، اما آن یکی اجازه نمی داد او همان باز کند و آشکار بود که بی اندازه غضبناک است، زیرا فریاد می زد:

«فوراً میت چنکو Mitchenko را از سر این کار بردارند! این وضع قابل تحمل نیست! ما نمی توانیم بگذاریم اوضاع شما همین طور ادامه پیدا کند. ورخاتسکی Verkhotsky باید جوابگوی دادگاه انقلابی باشد. آیا دستگیر شده؟ بله؟» و با خشونت به گفته خود پایا زداد: «من پافشاری می کنم که تیرباران بشود!» هنوز یکلی بر خود مسلط نشده بود که چهره خشم آلودش را به طرف بونچوک برگرداند و به تندی پرسید: «شما چه می خواهید؟»
— «شما آبرامسون هستید؟»
— «بله.»

بونچوک اسناد و مدارکی را از طرف کمیته حزبی پتروگراد به دست او داد، و بر لبه پنجره نشست. آبرامسون با دقت نامه ها را خواند، سپس در حالیکه پیدا بود از خشونت خود متأسف شده است، به روی بونچوک لبخندی زد.

— «کمی صبر کنید؛ یکی دو دقیقه دیگر باهم صحبت می کنیم.»
کارگر راه آهن را مرخص کرد، بیرون رفت و چند دقیقه بعد همراه افسر خوش هیكل و اصلاح کرده ای از ارتش منظم، که اثر زخم شمشیر بر چانه اش بود، بازگشت.
— «ایشان یکی از اعضای کمیته انقلابی نظامی ما هستند. و شما، رفیق بونچوک، مسائل چی هستید، درست است؟»
— «بله.»

افسر لبخندی زد و گفت: «شما درست همان کسی هستید که ما می خواهیم.» ضمن لبخند زدن جای زخم در تمام طول خود از گوش تا نوک چانه قرمز شد.
آبرامسون پرسید: «آیا می توانید بین کارگران عضو گارد های سرخ، بر ایمان واحد مسلسل تشکیل بدهید؟ در اسرع وقت؟»

— «سعیم را می کنم. مسأله زمان مطرح است.»
افسر، با لبخندی انتظار آلود به طرف بونچوک خم شد و سؤال کرد: «خوب، چقدر وقت لازم دارید؟ یک هفته... دو هفته، سه هفته؟»
— «دو سه روز.»
— «عالی است!»

آبرامسون دست به پیشانی خود کشید و با دل سردی آشکار گفت:
«واحد های پادگان شهر بدجوری روحیه شان را باختند و نباید به آنها متکی بود. من هم مثل همه، رفیق بونچوک، تصور می کنم امیدمان باید به کارگران باشد. همین طور ملوانها، ولی در مورد سربازها... به همین علت است که می خواهیم از خودمان مسلسل چی داشته باشیم.» در اینجا ریش سیاه خود را کشید و پرسید: «وضع تدارکاتتان چطور است؟ باشد، خودمان ترتیبش را می دهیم. امروز چیزی خورده اید؟ نه، مسلماً نه.»

بونچوک ضمن نگاه کردن به یک دسته موی خاکستری خیره کننده روی سر رطیل وار آبرامسون، با احساس محبتی ناگهانی نسبت به او با خود گفت: «این مرد باید خودش گرسنگی کشیده باشد تا با یک نظر بتواند بگوید کسی سیر است یا گرسنه و باید خیلی در دسر و دلهره

تحمیل کرده باشد تا موهایش اینهمه سفید شده باشد.» و در همان حال که با يك راهنما به اتاق آبرامسون می‌رفت، هنوز در ذهن خود متوجه او بود. «آدم نازنینی است، بالشویك واقعی است! سخت و محکم، با وجود این، انسانیت در وجودش هست. برای صدور حکم اعدام يك خرابکار تردید نمی‌کند، ولی احتیاجات رفقاییش را برآورده می‌کند.»

هنوز به گرمی تحت تأثیر این دیدار بود که به اقامتگاه آبرامسون رسید، و یادداشت او را به خانم صاحبخانه داد، غذائی خورد و سپس در اتاق کوچکی که پراز کتاب بود، روی تختی دراز کشید تا استراحت کند و فوراً به خواب رفت.

۵

تا چهار روز بونچوک از بام تا شام سرگرم کار با کارگرانی بود که توسط کمیته حزبی در اختیارش قرار گرفته بودند. شاترده تن، با حرفه های گوناگون در زمان سلاح، و مختلف در سن و سال و حتی ملبت. دو کارگر بارانداز، يك اوکراینی به نام خویلیچکو Khvilichko و يك روس یونانی تبار، موسوم به میخالییدی Mikhalidi؛ استپانف Stepanov حرفچین؛ هشت کارگر فلزکار؛ يك معدنچی به نام زلنکف zelenkov، از معادن پارامانف Paramonov يك نانوائی ضعیف البنیة ارمنی به نام گیهورکیانتس Gyeverkiantس، يك آلمانی تبار تبعه روسیه، یعنی ره‌بیندر Rebinder، مکانیک‌ماهر؛ و دوتن از کارگران کارگاه راه آهن. هفدهمین معرفی‌نامه را زنی برای بونچوک آورد، که پالتو سربازی آجیده و چکمه‌هایی بسیار بزرگتر از پای خود، پوشیده بود. بونچوک وقتی که نامه لاک و مهر شده را می‌گرفت، از آورنده پرسید:

«وقتی که برگشتید، سرراحتان می‌توانید پیغامی از من به‌ستاد بپرسید؟»

زن لبخندی زد و ضم‌ن‌آنکه با ناراحتی يك دسته موی پرپشت را که از زیر روسری‌اش درآمده بود، مرتب می‌کرد، با دستپاچگی جواب داد:

— «مرا پیش شما فرستاده‌اند...» سپس برگیجی زودگذر خود فائق شد و افزود: «به‌عنوان مسلسل‌چی.»

بونچوک به شدت سرخ شد.

— «مگر عقلشان پریده؟ مگر قرار است گردان زنانه تشکیل بدهم؟ معذرت می‌خواهم، ولی این کار برای شما مناسب نیست؛ کار سنگینی است و زور مردانه لازم دارد. نه، نمی‌توانم شما را قبول کنم.»

در حالیکه هنوز چهره‌اش درهم بود، نامه را گشود و با شتاب مفاد آن را از نظر گذراند. محتوای نامه صرفاً حاکی بود که آناپاگودکو Anna Pogudko عضو حزب ببه بخش مسلسل مأمور شده است، اما نامه‌ای از آبرامسون ضمیمه‌اش بود که در آن آمده بود:

رفیق ارجمند بونچوک،

یکی از رفقای خوب خود به نام آناپاگودکو را پیش شما می‌فرستیم. ما در مقابل تقاضای مصرانه او تسلیم شدیم و امیدواریم که شما از او يك مسلسل‌چی جنگجو بسازید. من این

• در اینجا بونچوک به طنز و تحقیر از گردان زنان ارتش تزاری یاد می‌کند. م.

دختر را می‌شناسم و می‌توانم او را اکیداً توصیه کنم. کارگر باارزشی است و من از شما تقاضا دارم فقط مواظب یک چیز باشید: این دختر آتشین مزاج و پر جوش و خروش است (چون هنوز در عنوان جوانی است). او را از اقدامات نسنجیده منع کنید و مراقبش باشید.

هسته اصلی واحد شما بدون شك همان هشت کارگر فلز کارانند. از بین این عده توجه خاصی نسبت به باگاواي Bogovoi داشته باشید که رفیقی بسیار لایق و فدائی انقلاب است. واحد مسلسل شما يك ترکیب بین‌المللی دارد که امتیاز خوبی است؛ این امر قدرت رزمی واحد را افزایش می‌دهد.

در آموزش تسریع کنید. شنیده‌ایم که کالهدین قصد دارد به‌ما حمله کند.

با درود های رفیقانه

آبرامسون

بونچوک به دختر، که جلوی او ایستاده بود، چشم دوخت. روشنائی ضعیف زیرزمینی که به‌عنوان مقر عملیات مسلسل‌چیان اختصاص داده شده بود، بر چهره دختر سایه می‌افکند و اجزای صورتش را پنهان می‌کرد.

بونچوک با لحنی ناخوش‌آیند گفت: «آه بسیار خوب! حالا که خودتان میل دارید... و آبرامسون هم می‌خواهد، می‌توانید بمانید.»

افراد به دور مسلسل جمع و خوشه‌وار روی آن آویخته، از پشت سر یکدیگر خم شده بودند و با چشمان کاوشگر تماشا می‌کردند که چگونه مسلسل زیر دستهای ماهر بونچوک قطعه قطعه شد. سپس دوباره سلاح را سوار کرد و کیفیت عملکرد هر قطعه را توضیح و طرز استفاده از آن، چگونگی پر کردن، هدف‌گیری، و تعیین انحراف و میزان برد را نشان داد. بعد به آنان آموخت که چگونه خود را در برابر آتش دشمن حفاظت کنند، و لزوم کار گذاشتن این جنگ‌افزار را در مناسب‌ترین نقطه و طرز صحیح چین جبهه‌های مهمات را یادآوری کرد.

هر هفته تن به استثنای گیهورکیانتس نانوا به آسانی می‌آموختند. این یکی هرچند بار که بونچوک طرز کار را نشان می‌داد، نمی‌توانست چیزی به‌خاطر بسپرد، گیج می‌شد و سر درگم، زیر لب می‌گفت:

«چرا جور در نمی‌آید؟ اه... من خرم... این تکه باید آنجا باشد... ولی باز هم جور در نیامد!» و نومیدانه فریاد می‌زد: «آخر چرا؟»

باگاواي سزهره که لکه‌های آبی باروت بر پیشانی و صورت داشت، ادای او را درمی‌آورد: «جور در نمی‌آید برای اینکه تو بی‌شعوری بین، باید این کار را بکنی.» و با اعتماد به‌نفس قطعه را در جای درستش قرار می‌داد. «من از همان بچگی به کارهای نظامی علاقه داشتم.» و در میان شلیک خنده همگان لکه‌های آبی روی صورتش را نشان می‌داد: «می‌خواستم توپ بسازم، ولی منفجر شد و نزدیک بود نقله شوم. برای همین حالا اینهمه استعداد دارم.»

به‌راستی هم او نخستین شاگردی بود که طرز کار مسلسل را آموخت. فقط گیهورکیانتس می‌لنگید، و اغلب صدای نالان و خشم‌آلودش شنیده می‌شد.

« باز هم غلط، آخر چرا؟ سرد نمی آورم! »

میخالییدی تندخو که همیشه لبانش نمناک بود، با غیظ می گفت: «عجب نره خری! عجب عجب نره خری! در تمام نخجوان لنگه اش پیدانمی شود!»

ره بنیدر آلمانی محتاط تصدیق می کرد: «فوق العاده احمق است.»

خویلیچکو، ادا درمی آورد: «این کار با خمیرگیری فرق دارد.» و با شوخ طبعی لبخند می زد. اما استپانف با غیظ فریاد می زد: «به جای اینکه رفیقان را مسخره کنید، باید یادش بدهید!» کروتاگارف Krutogorov، کارگر قوی هیکل درشت اندام کارگاه راه آهن که چشمان ورقلمبیده ای داشت، از او پشتیبانی می کرد:

«شما احمق ها ایستاده اید و می خندید و کار از پیش نمی رود! رفیق بونچوک، این دلکها را یا ساکت کنید یا با اردنگی بیاندازید بیرون!» آنگاه مشت سندان وارش را تکان می داد. آناپاگودکو با کنجکاوی شدید راجع به همه چیز سؤال می کرد. بونچوک را به تنگ می آورد، آستینش را می گرفت و از دور و بر مسلسل دور نمی شد.

«اگر آب توی مخزن یخ بزند چطور می شود؟ در باد شدید زاویه انحراف باید چقدر باشد؟» چشمان تابناک سیاهش را به گرمی به بونچوک می دوخت و او را سؤال پیچ می کرد.

بونچوک در حضور این دختر احساس ناراحتی می کرد و گفتی به تلافی بر او سخت می گرفت و در رفتار با وی سردی اغراق آمیزی نشان می داد. اما هر روز صبح که درست سر ساعت هفت آنرا، با دستهای فروبرده در آستین نیم تنه و پای کشان با چکمه های بزرگ سربازی، به زیر زمین وارد می شد، به بونچوک احساسی غیر عادی و تشویش آور دست می داد. این دختر کبی از او کوتاه تر و تنومند بود و هیکل درشتی داشت که خاص تمامی دختران تندرست زحمتکش است، شاید شانه هایش اندکی خمیده بود و اگر آن دو چشم درشت نافذ را نداشت، که به تمام چهره اش زیبایی غریبی می بخشید، قیافه اش بسیار عادی می نمود.

در چهار روز اول، بونچوک به ندرت فرصت کرده بود نگاهی به او بیاندازد. روشنائی زیر زمین بسیار کم بود و حتی در صورتی که فرصت و ارسای چهره دختر دست می داد، از این کار احساس ناراحتی می کرد. غروب روز پنجم به اتفاق، زیر زمین را ترک گفتند. دختر پیشاپیش می رفت، اما وقتی که روی بالاترین پله ایستاد و برگشت تا چیزی پرسد، بونچوک او را در روشنائی شامگاه دید و نفسش بند آمد. دختر منتظر جواب بود، سرش را اندکی کج گرفته و چشم به او دوخته بود و با یک دست موهایش را عقب می زد. اما بونچوک سؤال او را نشنید. ضمن احساس دردی خوش آیند، آهسته از پلکان بالا رفت. مرتب کردن موها بدون برداشتن روسری مشکل بود و پره های بینی گلفام دختر ضمن تقلا می لرزید. خطوط دهانش محکم اما درعین حال به لطافتی کودکانه بود. روی لب بالائی اش کرک لطیفی بود که روی پوستش تیره می زد. بونچوک سرش را گفتی در مقابل ضربه ای پائین آورد و با حرکاتی نمایشی گفت:

«آناپاگودکو، مسلسل چی شماره ۲، شما مثل خوشبختی، زیبائید.»

دختر بالحنی محکم گفت: «چرند است!» و لبخند زد. «چرند است، رفیق بونچوک! می پرسیدم فردا چه ساعتی برای تمرین تیراندازی می رویم.»

لبخندش او را ساده تر، دست یافتنی تر و خاکی تر جلوه می داد. بونچوک در کنار او ایستاده بود، با حواس پرتی به خیابان نگاه می کرد، به نقطه ای که خورشید بی جنبش همه چیز را در رنگی زنده غوطه ور کرده بود. بونچوک به آرامی جواب داد:

— «مشق تیراندازی؟ فردا، شما از کدام طرف می‌روید؟ کجا زندگی می‌کنید؟»

دختر از خیابان کوچکی در حومه شهر نام برد.

سرچهار راهی با گاوای به آن دو رسید.

— «بونچوک، فردا کجا جمع می‌شویم؟»

بونچوک توضیح داد که فردا سر ساعت هشت در جنگل تیخایا Tikhaya گرد خواهند آمد

و دو تن از افراد مسلسلی را با درشکه خواهند آورد. با گاوای مسافت کوتاهی آن دو را

همراهی و سپس خداحافظی کرد. بونچوک و آنا مدتی بدون حرف قدم زدند. سرانجام دختر

نگاهی زیر چشمی به او انداخت و پرسید:

— «شما قزاق هستید؟»

— «بله.»

— «افسر بوده‌اید؟»

— «ای، تقریباً.»

— «اهل کجا هستید؟»

— «نواچر کاسک.»

— «خیلی وقت است که در رستف هستید؟»

— «چند روز است.»

— «قبل از آن؟»

— «در پتروگراد بودم.»

— «از کی عضو حزب شدید؟»

— «۱۹۱۳.»

— «خانواده‌تان کجاست؟»

بونچوک با شتاب گفت: «در نواچر کاسک»، و بی‌تابانه دست دراز کرد: « کمی صبر کنید

و بگذارید حالا من سؤال کنم. آیا شما در راستف متولد شده‌اید؟»

— «نه. من در استان یه کاته ریناسلاو Yekaterinoslav متولد شده‌ام، ولی مدتی است

که اینجا زندگی می‌کنم.»

— «شما اوکراینی هستید؟»

دختر لحظه‌ای تردید کرد، سپس محکم پاسخ داد:

— «نه.»

— «یهودی هستید؟»

— «بله. ولی از کجا فهمیدید؟ مگر من مثل یهودی‌ها حرف می‌زنم؟»

— «نه.»

— «پس از کجا حدس زدید که باید یهودی باشم؟»

بونچوک فاصله قدمهایش را کوتاه‌تر کرد تا با گامهای آنا مطابقت کند، سپس پاسخ داد:

— «از گوشه‌ایتان، از شکل گوشها و چشمهاتان. غیر از اینها نشانه زیادی از هلیت

خودتان ندارید.» آنگاه لحظه‌ای فکر کرد و افزود: «خیلی خوب است که با ما هستید.»

دختر، کنجکاوانه پرسید: «چرا؟»

— «آخر، یهودیه‌اشهرت خاصی دارند. و من می‌دانم که بیشتر کارگران - می‌دانید،

خود من هم کارگرم - عقیده دارند که یهودیها فقط دستور می‌دهند و خودشان هیچ وقت زیر آتش نمی‌روند. این عقیده درست نیست و شما خیلی عالی ثابت خواهید کرد که درست نیست. شما هیچ درس خوانده‌اید؟»

- «بله، پارسال دبیرستان را تمام کردم. شما کجا تحصیل کرده‌اید؟ برای این می‌پرسم که طرز صحبت شما نشان می‌دهد در اصل از طبقه کارگر نیستید.»
- «من خیلی مطالعه کرده‌ام.»

آهسته قدم می‌زدند. آنا به عمد راه درازتری برای رسیدن به خانه در پیش گرفته بود و پس از آنکه، کمی بیشتر درباره خودش حرف زد، دوباره از بونچوک راجع به حمله کرنیلف، طرز تفکر کارگران پتروگراد و انقلاب اکتبر سؤالیهاى متعدد کرد.
از جایی درحوالی اسکله صدای شلیک تفنگ آمد، سپس يك مسلسل سکوت را شکست. آنا
دفعه‌اى پرسید:

«این چه نوع مسلسلى است؟»

- «له‌ویس.»

- «چند نوار فشنگ مصرف کرد؟»

بونچوک جواب نداد. محو تماشای شاخکهای نارنجی نورافکنی بود که از يك کشتی لای‌روپ لنگر انداخته، به آسمان شعله‌ور غروب، می‌تابید.
آن دو در شهر خلوت سه‌ساعتی گردش کردند و سرانجام دم دروازه خانه دختر از هم جدا شدند.

بونچوک با آتشی که در درویش شعله می‌کشید به خانه بازگشت.

- «رفیق خوب و دختر پاهوشی است! خوب شد. که با او حرف زدم. ظرف این چند سال اخیر زمخت و بی‌ادب شده‌ام! آدم باید با مردم دوستانه درد دل کند، در غیر این صورت مثل نان‌قندی سربازی خشک می‌شود.» بونچوک با خود حرف می‌زد و عمداً خود را فریب می‌داد.
آبرامسون، که تازه از يك جلسه کمیته انقلابی نظامی بازگشته بود، از او راجع به پیشرفت آموزش واحد مسلسل و همچنین آنا پرس‌وجو کرد.

- «پیشرفتش چطور است؟ اگر به درخور نیست، می‌توانیم خیلی راحت به کار دیگری مأمورش کنیم.»

بونچوک با تشویش گفت: «آه، نه! دختر بسیار با استعدادی است!»

در خود احساس میلی غیر قابل مقاومت برای گفتگو از این دختر می‌کرد، اما با تلاش فوق‌العاده اراده، توانست براین گرایش غلبه کند.

۶

روز بیست و پنجم نوامبر کالهدین نیروهای خود را برای حمله به رستف متمرکز کرد. خطوط باریک واحد افسری آلکسی‌یف در طول خط آهن پیشروی می‌کرد، که از جناح راست توسط يك واحد فشرده‌تر از دانشجویان دانشکده افسری و در جناح چپ از جانب یگان داوطلب پایف پشتیبانی می‌شد. هیاکل باریک، چون کلافهای خاکستری، به‌درون گودالی می‌جستند،

سپس به بیرون می‌خزیدند، آرایش حمله می‌گرفتند و دوباره به پیش می‌رفتند. خط دفاعی گارد های سرخ که در حواشی شهر گسترده بود، در اضطراب و هیجان بسر می‌برد. برخی از کارگران، که بسیاری از ایشان برای نخستین بار در عمر خود تفنگ به دست گرفته بودند، به هراس افتاده بودند و با پالتو های سیاهشان، بدون توجه به گل ولای پائیزه به هرسو می‌خزیدند؛ و از میان آنان عددهای سر بر می‌داشتند و هیاکل تردیک شونده سفیدها را تماشا می‌کردند.

بونچوک در خط دفاعی، کنار مسلسل خود زانو زده بود و با دوربین نگاه می‌کرد. روز پیش پالتو شخصی ناراحت کننده‌اش را عوض کرده بود و اکنون در پالتو سربازی، احساس آرام و قرار می‌کرد.

افراد بی‌آنکه منتظر فرمان شوند، آتش گشودند. با نخستین شلیک، بونچوک دشنام داد، بر پا جست و فریاد زد:

«آتش نکنید!»

فریادش در طنین گلوله ها محو شد. دست از تلاش برداشت و ضمن سعی در بالاتر بردن صدای خود، از صفیر گلوله ها، به باگاواای فرمان داد با مسلسل آتش کند. باگاواای صورت خندان و تیره خود را به شکاف درجه تردیک کرد و انگشتانش را روی ماشه گذاشت. چهچه آشنای مسلسل گوش بونچوک را نواخت. مسیر دشمن را ورننداز کرد و کوشید دقت آتش را تخمین بزند، سپس به طرف مسلسل های دیگر دوید.

— «آتش!»

خویلیچکو صورت هراسان اما شادش را به سوی او چرخاند و نعره زد: «یاالله هوا هو—

هو— هوا»

خدمه سومین مسلسل از وسط، رویهم رفته قابل اتکا نبودند. بونچوک به سمت همین مسلسل شتافت. در نیمه راه ایستاد، دولاشد و از پس دوربین بخارآلودش به تماشای دشمن پرداخت. اشکالی خاکستری و درهم فشرده را می‌دید که در فاصله زیاد حرکت می‌کردند. صدای شلیک مداومشان را می‌شنید. دراز کش کرد و در همان حال پی برد که دقت تیر مسلسل سوم کم است.

همچنانکه در طول خط سینه خیز می‌رفت، فریاد زد: «ناکس ها، پائین ترا» گلوله ها به فاصله خطرناکی از بالای سرش صفیر می‌کشید. دشمن باچنان دقتی تیر اندازی می‌کرد که گفتم مشغول مشق در میدان تیر است.

دهنه مسلسل با زاویه غریبی نشانه روی شده بود و خدمه آن همگی روی شکم افتاده بودند. میخالییدی یونانی بی‌وقفه آتش می‌کرد و مهماتش را به هدر می‌داد. استپانف وحشتزده تردیک او بود و در پشت سرش یکی از کارگران راه آهن سرش را به زمین چسبانده و پشتش را خمافده و به شکل لاک پشت درآمده بود.

بونچوک، میخالییدی را کنار زد و مدتی دراز بادقت نشانه روی کرد. این بار وقتی که مسلسل به غرش درآمد، بلافاصله مؤثر افتاد. گروهی از دانشجویان نظام که دوان دوان می‌آمدند، برگشتند و از شیب به پائین گریختند و یک تن را بر زمین رسی برجا گذاشتند. بونچوک مسلسل را به خدمه اش وا گذاشت و به سوی سلاح خود بازگشت و باگاواای را در کنار خود دید که یکریز فحش می‌داد و زخمی را در ساق پای خود می‌بست. آثار پاروت در چهره رنگ پریده اش از

همیشه نمایان تر بود.

گارد سرخی که موهای زنجبیلی رنگ داشت. روی دوزانو خود را به کنار او کشانید و فریاد زد: «یاالله، ناکس شلیک کن! مگر نمی بینی دارند تردیک می شوند؟!» صفوف واحد افسری با حوصله و دقت فراوان از شیب عبور می کردند. ره بیندر جای باگاواي را گرفته و بدون هدر دادن مهمات یا عصبانیت، با تیزهوشی شلیک می کرد.

گیه ورکیانتس که چون خرگوش می جهید و با هر گلوله ای که از بالای سرش رد می شد، خود را بر زمین می افکند. از سمت چپ می آمد و ناله کنان، فریاد می کشید:

— «نمی توانم... نمی توانم... تیر در نمی کنده! گیر کرده!»

بونچوک به طرف مسلسل بی مصرف دوید. هنوز کمی با آن فاصله داشت که آن را دید که پای مسلسل زانو زده است و از زیر دست خود، که سایبان چشم کرده بود، به صف مهاجمان نگاه می کند.

بونچوک بر جان دختر ترسید و با چهره ای سیاه شده از وحشت، فریاد کشید: «دراز بکش! گفتم دراز بکش!»

آنا به او نگاه کرد و همچنان دوزانو نشسته ماند. دشنامی رکیک تا نوك زبان بونچوک رسید. به سوی دختر دوید و به زور او را بر زمین افکند.

کروتاگارف که پشت سر مسلسل، غرغر کنان دراز کشیده بود، زیر لبی به بونچوک گفت: «گیر کرده! کار نمی کنده!» بعد با نگاه به جستجوی گیه ورکیانتس بر آمد و دادش در آمد: «دارد فرار می کند، مرده شویش ببرد! از بسکه چس ناله کرد کفرم را در آورد... نمی گذارد آدم کارش را بکنده!»

گیه ورکیانتس سینه خیز می آمد، مثل مار پیچ و تاب می خورد و گل و خاک به ریش سیاه فاتراشیده اش چسبیده بود. کروتاگارف یکدم به او نگاه کرد، سپس نعره ای بلندتر از غرش مسلساها بر آورد:

— «حیوان! نوارهای فشنگ را چه کرده ای؟ بونچوک، این را از اینجا ببر و گرنه می کشمش!»

بونچوک مسلسل را امتحان کرد. گلوله ای به سپر خورد و او دستش را چنان پس کشید که گفتمی سوخته است. سلاح را درست کرد، و شخصاً افراد آلکسیف را زیر باران گلوله گرفت و آنان را مجبور کرد دراز کش کنند. سپس در جستجوی جان پناهی سینه خیز دور شد.

صفوف دشمن تردیک تر و آتش آنها سنگین تر می شد. سه تن از گارد های سرخ تیر خوردند و رفقا شان تفنگها و فشنگهای آنان را برداشتند: مردگان نیازی به اسلحه ندارند. پیش چشمان آنا بونچوک، که در کنار مسلسل کروتاگارف دراز کشیده بودند، یک گارد سرخ جوان با گلوله ای از پای در آمد. به خود می پیچید و می نالید و بر زمین لگد می کوبید، سرانجام، خود را روی دستهایش بلند کرد، سرفه ای از گلویش خارج شد و نفس آخر را کشید. بونچوک زیر چشمی به آنا نگاه انداخت. دختر بدون مژه زدن به پاهای این کشته جوان که معج پیچهای زنده داشت، خیره شده بود و فریاد کروتاگارف را نمی شنید:

— «نوار... نوار! دختر، یک نوار تازه بده به من!»

نیرو های کاله‌دین با يك حرکت جناحی عمیق صفوف گارد های سرخ را به عقب راندند. شغل های سیاه کارگران و پالتو های گارد های سرخ جا به جا در خیابانهای حومه شهر می افتاد. مسلسلی که در انتها الیه جناح راست موضع گرفته بود، به دست سفیدها افتاد. يك دانشجوی نظام، میخالییدی یونانی را به خاک و خون کشید و مسلسلچی دیگری با ضربه های سرنیزه پاره پاره شد و تنها اسپاف حروفچین توانست فرار کند.

پس از آنکه يندك كش سرخی که در بندرگاه لنگر انداخته بود، نخستین گلوله های توپ را شلیک کرد، عقب نشینی متوقف شد.

مردی که بونچوك او را به عنوان یکی از اعضای کمیته انقلابی می شناخت، ضمن آنکه پیشاپیش می دويد، فریاد می زد: «به صف... دنبال من!»

گارد های سرخ ابتدا دو دل ماندند، سپس برگشتند و دست به حمله زدند. بونچوك، آنا، کروتاگارف و گیهورکیانتس را به دور خود جمع کرده بود.

سه گارد سرخ از آنان پیش افتادند، یکی شان سیگار می کشید. دیگری تفنگش را طوری حمل می کرد که فنداق آن به زانویش می خورد، و سومی سخت در بحر تماشای دامن پالتو خود بود و نیشخندی کوسفندوار در اطراف دو نوک سبیلش بازی می کرد، گفتمی به جای آنکه مرگ را رویارو ببیند، با دوستانش از يك مجلس باده گساری باز می گردید و پالتو خود را واری می کند تا میزان مجازاتی را که از زن ستیزه گرش انتظار دارد، بر آورد کند. دفعتاً کروتاگارف به نرده ای دور دست اشاره کرد که هیاکل کوچك و خاکستری رنگ انسانی در پس آن گرد آمده بودند، و فریاد زد:

— «آنجا هستند!»

بونچوك، که خرس وار، دولاشده بود، به آن سمت رگبار گشود.

خروش پرخشونت مسلسل آنا را وادار کرد تا گوشهای خود را بگیرد. نشست و دید که در پس نرده ها یکباره هر جنبشی فرو مرد. پس از يك دقیقه سفیدها شلیک سنجیده ای کردند، گلوله ها از فراز سر سرخها گذشت و کرباس مه آلود آسمان را سوراخ سوراخ کرد. نوار فشنگ ضمن چرخیدن در مسلسل صدای تقاره می داد. توپهایی که ملوانان ناوگان دریای سیاه از يدك كشها شلیک می کردند، جیغ کشان از بالای سر می گذشت. تك تیرها با صدای بلند و آبدار شلیک می شد. زوزه تیز گلوله های پرنده توپ پرده صماخ را می آزد. آنا يك گارد سرخ را، که مردی تنومند بود، و کلاه پوست بره و سبیلهای انگلیسی وار داشت، دید که بی اختیار با عبور گلوله توپ از بالای سر، تا کمر خم می شود.

همین شخص فریاد می زد: «سمیون Semyon»، حسابشان را برس. حسابشان را برس! ملوانها دیگر مسافت دقیق را به دست آورده و آتشی متمرکز می باریدند. گروههای تك افتاده و در حال عقب نشینی کاله‌دین زیر باران شراپنل قرار گرفته بودند. گلوله ای درست در وسط يك گروه افتاد و ستون قهوه ای انفجار افراد را از هر سو پراکند. آنا دوربین اش را انداخت، نالید و چشمان وحشت زده اش را با دست پوشاند. انقباضی سخت، گلویش را می فشرد.

بونچوك روی او خم شد و فریاد کشید: «چه شده؟»

دختر دندانها را به هم فشرد و چشمان فراخ گشته اش برقی زد.
 — «نمی توانم...»

— «شجاع باش! تو... آنا، می شنوی؟ آیا می شنوی؟ نباید این کار را بکنی! تو نباید...»
 صدای آمرانه او در گوش دختر زنگ می زد.
 در جناح چپ قسمتی از نیروهای دشمن در يك دره و دامنه يك سربالائی جمع شده بودند. بونچوك همراهان خود را متوقف کرد، مسلسل را به نقطه مناسب تری برد و به سوی دره آتش گشود.

مسلسل رهبند در گبارهای کوتاه شليك می کرد. در حدود بیست گام دور تر صدائی گرفته و خشمگین فریاد می کشید:

— «تخت روان! مگر تخت روان نیست؟ تخت روان بیاریدا»
 صدای يك فرمانده جوخه، بلند و کشدار به گوش رسید: «به هدف!»
 «جوخه، آتش!»

قرديك غروب نخستین دانه های برف، چرخ زنان، بر زمین کوفته، ریختن آغاز کرد. ظرف يك ساعت برفی آبدار و لزوج رزمگاه و پشته های سیاه و گل آلود کشته ها را سراسر پوشاند. نیروهای کاله دین عقب نشینی کردند.

بونچوك آن شب برفی را در آشیانه مسلسل سپری کرد. کروتاگارف خود را با جل اسب ضخیمی که در جایی یافته بود، پوشانده بود و تکه گوشتی ریشه ریشه را می جوید، تف می کرد و فحش می داد. گیهورکیانتس دم دروازه حیاط قوز کرده و دستان کبودش را با آتش سیگار گرم می کرد. بونچوك روی جعبه مهماتی نشسته، آنا را که می لرزید، در پالتو خود پیچیده، دستهای خیس او را از روی چشمانش برداشته بود و بر آنها بوسه می زد. کلمات لطیفی که به آنها عادت نداشت، به دشواری از دهانش بیرون می آمد.

— «آخر، آخر، چرا این طوری شدی...؟ تو که خشن بودی... آنا، گوش کن، بر خودت مسلط شو! آنا... عزیزم... عادت می کنی. اگر غرورت اجازه نمی دهد که خودت را کنار بکشی، باید عوض بشوی. به مرده ها نباید این طوری نگاه کنی. نگذار افکار متوجه آنها بشود حالا دیدی برخلاف حرفهائی که می زدی عواطف زنانه در وجود تو غلبه دارد.»
 آنا خاموش بود. دستهایش بوی خاک پاکیزه و گرمای زنانه داشت.

برف که همچنان می بارید، آسمان را در پرده ای ضخیم و خوش آیند می پوشاند. حیاط، مزارع و شهر خاموش در رخوتی خواب آلوده پیچیده شده بود.

۷

شش روز تمام نبرد در داخل و اطراف رستف ادامه داشت. زدو خورد در خیابانها و چهار راهها در جریان بود. گارد های سرخ دو بار ایستگاه راه آهن را از دست دادند و دشمن را از آنجا بیرون راندند. در خلال این شش روز طرفین از یکدیگر اسیر نگرفتند.

يك شب دیر گاه بونچوك و آنا از ایستگاه حمل کالا عبور می کردند که دو گارد سرخ را دیدند که يك افسر اسیر را تیرباران می کنند. بونچوك بالحی تقریباً مبارزه جویانه به آنا که

روی برمی گرداند، گفت:

«عاقلانه است! اینها باید کشته شوند، باید بی رحمانه جارو شوند. اینها به ما رحم نمی کنند، ما هم از اینها ترحم گدائی نمی کنیم. پس چرا باید ترحم کنیم؟ این کثافت ها را باید از روی زمین پاک کرد. وقتی که پای سرنوشت انقلاب در میان باشد هیچ نباید احساساتی شد. حق با این کارگراهاست!»

در روز سوم نبرد، بونچوک بیمار شد. اما سرتاسر آن روز سرپا بود، در حالیکه در عضلاتش احساس رخوت و سستی می کرد. سرش زنگ می زد و سنگینی تحمل ناپذیری داشت. واحد های متلاشی شده گارد سرخ سپیده دم دوم بسامبر شهر را تخلیه کردند. بونچوک، که آنا و کروتاگارف زیر بغلش را گرفته بودند، به دنبال اراپه ای پراز زخمیان و یک قبضه مسلسل، خود را می کشید و می رفت. با دشواری تمام بدن کوفته خود را می کشید و پاهایش را که به سنگینی آهن شده بود، چون خوابگرد ها برمی داشت و بر زمین می گذاشت گفتی از فاصله ای بعید چشمان مضطرب آنا را می دید و صدای او را می شنید.

— «ایلیا، سوار اراپه شو. می شنوی؟ می فهمی چمی گویم؟ خواهش می کنم سوار شو، تو مریضی.»

اما او نه گفته دختر را درک می کرد و نه می دانست که در چنگال تیغوس گرفتار و درهم شکسته است. صدا ها، اعم از آشنا و ناشناس، با پوسته بیرونی ضمیرش تماس می شد، بدون آنکه در آن رخنه کند؛ چشمان سیاه آنا که برقی نومیدانه و مضطرب داشت از جایی دور می درخشید و ریش کروتاگارف با نقوشی وهم آلود موج می زد.

بونچوک سرش را می گرفت و صورت گر گرفته اش را میان دستهای تبادارش می فشرد. احساس می کرد که از چشمانش خون تراوش می کند و جهان بی حد و مرز و لرزان، که با پرده ای ناپیدا از او جدا شده بود، زیر پایش کشیده می شود و می لغزد. مخیله هذیانی اش مناظری باور ناکردنی تصویر می کرد. به کرات می ایستاد و با کروتاگارف، که سعی داشت او را سوار اراپه کند، کشمکش می کرد.

— «نه! صبر کن...! تو کی هستی...؟ کمی خاک به من بده... اینها را نابود کن... به تو دستور می دهم که آنها را به مسلسل ببندی... صبر کن! خیلی داغ است!» آنگاه با صدای گرفته فریاد می کشید و دست خود را از چنگ آنا درمی آورد.

به زور او را در واگن نشانندند. یک دقیقه بوی تند آمیخته ای از رایحه های گوناگون به مشامش خورد و برای بازیافتن هوش و حواسش با خود نبردی مهیب کرد، اما از عهده بر نیامد. خلائی سیاه و بی صدا بر او فرود آمد؛ فقط جایی در اوجهای آسمان نقطه ای کمرنگ و نیلگون می سوخت و خطوط شکسته و شعله های روشنائی سرخ رنگ آفرخش در پیش چشمانش درهم می پیچید.

۸

یخ ریزه های کاه آلوده از بامها فرو می ریخت و باطنینی آبگینه ای می شکست. آب شدن یخ، برکه ها و چاله های پر آب دهکده را پرنقش و نگار می کرد. گاوان که هنوز بشم زمستانه

بر تن داشتند با منخرین باز شده، در کوچه‌های ده ول می‌گشتند و بو می‌کشیدند. گنجشکها، چونان که در بهاران، روی تودهٔ هیزمهای انباشته در حیاط، جیک‌جیک می‌کردند. مارتین شامل برای گرفتن کره اسب قزلی که از اصطبل گریخته بود، در میدان می‌دوید. کره، که با دم پرپشت و بالاگرفته و یال پریشان درباد، جفتک می‌انداخت و با سمهای خود برف نیم گذاخته را به هوا می‌پراکند، میدان را دور زد، پای دیوار کلیسا ایستاد و آجرها را بو کشید و گذاشت تا صاحبش کاملاً تردید شود، با چشمان بنفش خود نگاهی پرسیان به دهنه‌ای که در دست او بود انداخت و بار دیگر وحشیانه به تاخت درآمد.

ژانویه چند روز گرم و ابری برای زمین به همراه آورد. قراقان نگران طغیان زودهنگام دن بودند. میرون کارشونف در حیاط خلوت خانه‌اش ایستاده بود و به برف نشسته بر روی کشتزارها و رنگ سبز مایل به خاکستری یخ‌های دن نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: «امسال هم درست مثل پارسال طغیان می‌کند. برف، برف، فقط برف! اینهمه بار پشت زمین را می‌شکند.» میتکا، فرنچ خاکی بر تن، طویله را پاک می‌کرد. عجیب بود که کلاه پوستش از پس کلاهش نمی‌افتاد. موهای صافش، که خیس عرق بود، روی چشمانش می‌افتاد و او با پشت دست چرکینش آن را پس می‌زد. بزی شمالو دم دروازه سم بر زمین می‌کوبید. برمای که از مادرش بزرگ جثه‌تر بود، سعی می‌کرد پستان گوسفند را بمکد، اما مادرش سر را پائین آورده بود و بره را از خود می‌رانند. قوچ سیاهی با شاخهای پیچیده خود را به گاو آهنی می‌مالید و می‌خاراند. سگ شکاری بزرگ آغشته به شن و ماسه، تردید در انباری آلوده به گل در آفتاب لم داده بود. تورها و چوب قلابهای ماهیگیری در زیر بام از دیوار آویخته بود و گریشکای فرتوت در آنجا ایستاده و به چوب دستی خود تکیه داده و پیدا بود که به بهار آینده و کارمرمت تورها فکر می‌کند.

میرون به خرمنگاه رفت و با چشمی آزموده مقدار علیق باقی مانده را برآورد کرد و گاه ارزن را که بزها پراکنده بودند، جمع‌آوری می‌کرد که دفعتاً صدا های ناآشنائی به گوشش رسید. چنگک را انداخت و به حیاط رفت.

میتکا، با پا های گشاده، ایستاده بود و سیگار می‌پیچید و کیه توتونی را که یکی از رفیقه‌های روستائی‌اش به او هدیه کرده بود، با دو انگشت گرفته بود. کریستونیا و ایوان — آلكسی به‌ویج پیش او بودند. کریستونیا از داخل کلاهش کاغذ سیگار بیرون می‌آورد. ایوان — آلكسی به‌ویج به چپر تکیه داده بود و در جیبهای شلوارش دنبال چیزی می‌گشت. صورت تراشیده‌اش حالت تشویشی داشت: ظاهراً چیزی را فراموش کرده بود.

کریستونیا گفت: «میرون گریگوری به‌ویج، دیشب خوش گذشت؟»

— «الحمدلله!»

— «بیا با ما سیگاری بکش.»

— «مسیح نگهدارتان، تازه کشیده‌ام.»

میرون با قزاقها دست داد، کلاه نوک قرمزش را برداشت، دستی به موهای سفید وز کردهٔ خود کشید، و لبخند زد.

— «خوب، برادرها، چه عجب که امروز یاد ما کرده‌اید؟»

کریستونیا سرتاپای او را ورنده‌انداز کرد اما جواب فوری نداد. به‌کندی زبانش را بر لبهٔ کاغذ سیگاری کشید و بعد از پیچیدن سیگار پاسخ داد:

«بامیتکا کار داشتیم.»

پدر بزرگ گریشکا، که يك تور ماهیگیری را روی دست انداخته بود، پای کشان عبور کرد. ایوان و کریستونیا کلاه از سر برگرفتند و به او سلام دادند. پیر مرد تور را تا پای پلکان برد و سپس برگشت و پرسید:

«سرباز ها، پس چرا در خانه مانده‌اید؟ با زنهایتان خوش می‌گذرانید؟»

کریستونیا سؤال کرد: «چطور، مگر چه شده؟»

— «خفه شو، کریستونیا! یعنی خبر نداری؟»

— «نه به خدا، خبر ندارم! به صلیب قسم خبر ندارم، بابا بزرگ!»

— «چند روز پیش يك نفر از واراثر آمده بود، از رفقا یا قوم و خویشهای سرگی ماخف.

درست نمی‌دانم. بله، طرف می‌گوید که سرباز های غریبه، همین بالشویکها در چرتکف Chertkov هستند. روسیه می‌خواهد با ما جنگ کند. آن وقت شما ها توی خانه می‌مانید!

تو، تخم شیطان... می‌شنوی میتکا؟ مگر لالی؟ توجه فکری می‌کنی؟»

ایوان آلکسی به ویج لبخند زد: «اصلا فکرش را نمی‌کنیم!»

گریشکای پیر از کوره در رفت: «خجالت دارد که فکرش را نمی‌کنید! شما ها را مثل

کبک به دام می‌اندازند! رعیت ها اسیرتان می‌کنند و پدرتان را درمی‌آورند!»

میرون گریگوری به ویج دزدیده لبخند می‌زد. کریستونیا به صورت دراز ناتراشیده‌اش

دست می‌مالید. ایوان آلکسی به ویج ایستاده بود و به میتکا نگاه می‌کرد. در چشمان گربه‌وار

میتکا برقی می‌درخشید و معلوم نبود که این دو چشم سبز فام خندان است یا از کینه‌ای اظفا

نشده می‌درخشد.

پس از گفتگوئی کوتاه مدت ایوان آلکسی به ویج و کریستونیا، از میرون خداحافظی

کردند و میتکا را دم دروازه صدا زدند.

ایوان عبوسانه پرسید: «چرا دیروز به جلسه نیامدی؟»

— «وقت نداشتم.»

— «ولی وقت داشتی به خانه ملهخف بروی؟»

میتکا چرخشی به گردن خود داد و کلاهش را روی پیشانی کشید و با خشمی فرو خورده

گفت:

— «نیامدم که نیامدم. چه حرفی، چه بحثی؟»

— «غیر از تو و پیوتر ملهخف، همه جبهه رفته های ده آمده بودند. تصمیم گرفتیم

نماینده‌هایی از طرف ده به کامنسکایا بفرستیم. قرار است دهم ژانویه کنگره سرباز های خط

مقدم جبهه در آنجا تشکیل بشود. قرعه کشیدیم و قرار شد که من، کریستونیا و تو برویم.»

میتکا با قاطعیت گفت: «من که نمی‌روم.»

کریستونیا اخم کرد و دکمه فرنج میتکا را گرفت و گفت: «این بازی دیگر کدام است؟

می‌خواهی راحت را از رفقا جدا کنی؟ کار خوبی نیست.»

ایوان آلکسی به ویج گفت: «با پیوتر ملهخف همدست شده.» آستین پالتو کریستونیا را

کشید و درحالی‌که رنگش به طرزی چشمگیر سفید شده بود، اضافه کرد: «بیا برویم. دیگر اینجا

کاری نداریم. پس نخواهی رفت، میتکا؟»

— «نه! گفتم که نه، یعنی که نه.»

کریستونیا سرش را به يك طرف كج کرد و گفت: «پس، خدا حافظ، موفق باشی.»
میتکا چشم به سوئی دیگر گرداند و دست دراز کرد و بعد از خداحافظی روگرداند و به آشپزخانه رفت.

ایوان آلکسی به ویج زیر لب غر زد: «افمی!» و پره های بینی اش لرزید و این بار ضمن نگاه کردن به پشت پهن میتکا، با صدای بلند گفت: «افمی!»

آن دو در راه بازگشت به خانه به عده ای از جبهه رفته ها خبر دادند که میتکا از رفتن امتناع کرده است و فردا صبح خودشان دوفتری برای شرکت در کنگره حرکت خواهند کرد. این دو، سپیده دم هشتم ژانویه تاتارسکی را ترك گفتند. یاکف نعل اسبی داوطلب شد آنان را به کامنسکایا برساند. يك جفت اسب رهوار، سورتمه آنان را به چالاکی از سربالائی دهکده بالا برد. آب شدن برف جاده را عریان کرده بود و هر جا که برف نبود، تیغه ها بر زمین کشیده می شد و سورتمه تکان تکان می خورد و اسبها تسمه های مالبند را با فشار می کشیدند. یاکف با صورتی سرخ شده از باد سوزآور بامداد، شلنگ برمی داشت و چکمه هایش پوسته نازک یخ را می شکست. روی صورتش تنها لکه بیضی رنگ جای سم اسب کبود مانده بود. کریستونیا نفس زنان از روی تل برف انباشته در کنار جاده بالا می رفت و به علت آسیبی که از گاز های سمی آلمان در دوبنو Dubno در سال ۱۹۱۶ به ریه اش رسیده بود، نفسش می گرفت.

بالای تپه باد شدیدتر بود و هوا سردتر. قزاقها ساکت بودند. ایوان آلکسی به ویج صورتش را در یقه پوستینش فرو برده بود. به جنگلی نزدیک شدند که جاده از میان آن به پشته ای برمی شد. در میان جنگل باد چون جویبار جاری بود. تنه پر شاخه درختان بلوط از زنگ خوردگی سبز و زرقامی پرنقش و نگار بود. زاغچه ای از دور قارقار کرد، سپس از فراز جاده پرکشید. باد پرنده را از مسیرش منحرف می کرد و زاغچه به دشواری می پرید، پروازش مورب بود و پره های ابلقش پریشان می شد.

یاکف که از هنگام ترك دهکده حرفی نگفته بود، روبه ایوان آلکسی به ویج کرد و به طرزی سنجیده، که پیدا بود بیان کننده افکاری پخته و آماده شده در ذهن است، خطاب به او گفت:

«در کنگره کاری کنید که جنگ نشود. دیگر کسی برای جنگ داوطلب نمی شود.»

کریستونیا تصدیق کرد: «معلوم است.» با حسرت به پرواز آزادانه زاغچه چشم دوخته بود و در ذهن خود زندگی شاد و قارغ بال پرنده را با حیات آدمی مقایسه می کرد.

غروب روز دهم به کامنسکایا رسیدند. انبوه قزاقان از کوچه ها و خیابانها به طرف مرکز شهر در حرکت بودند. در همه جا جوش و خروش احساس می شد. ایوان و کریستونیا به سراغ گریگوری ملخف رفتند، اما او را در خانه نیافتند. صاحب خانه، که زنی بور و تنومند بود، گفت که گریگوری به کنگره رفته است، آنگاه در را محکم بهم زد و بست.

وقتی به کنگره رسیدند که جلسه گرم و شلوغ بود. تالار بزرگ که پنجره های متعدد داشت، به زحمت همه نمایندگان را جای داده بود و بسیاری از قزاقان روی پله ها، در راهرو ها و در اتاقهای مجاور ازدحام کرده بودند.

کریستونیا به ایوان نهیب زد: «دنبال من بیا!» و برای باز کردن راه آرنجهایش را با قوت بدکار گرفت. ایوان در شکاف تنگی که او به وجود می آورد، به دنبالش می رفت.